



بخش خاطرات

غلامرضا کرباسچی

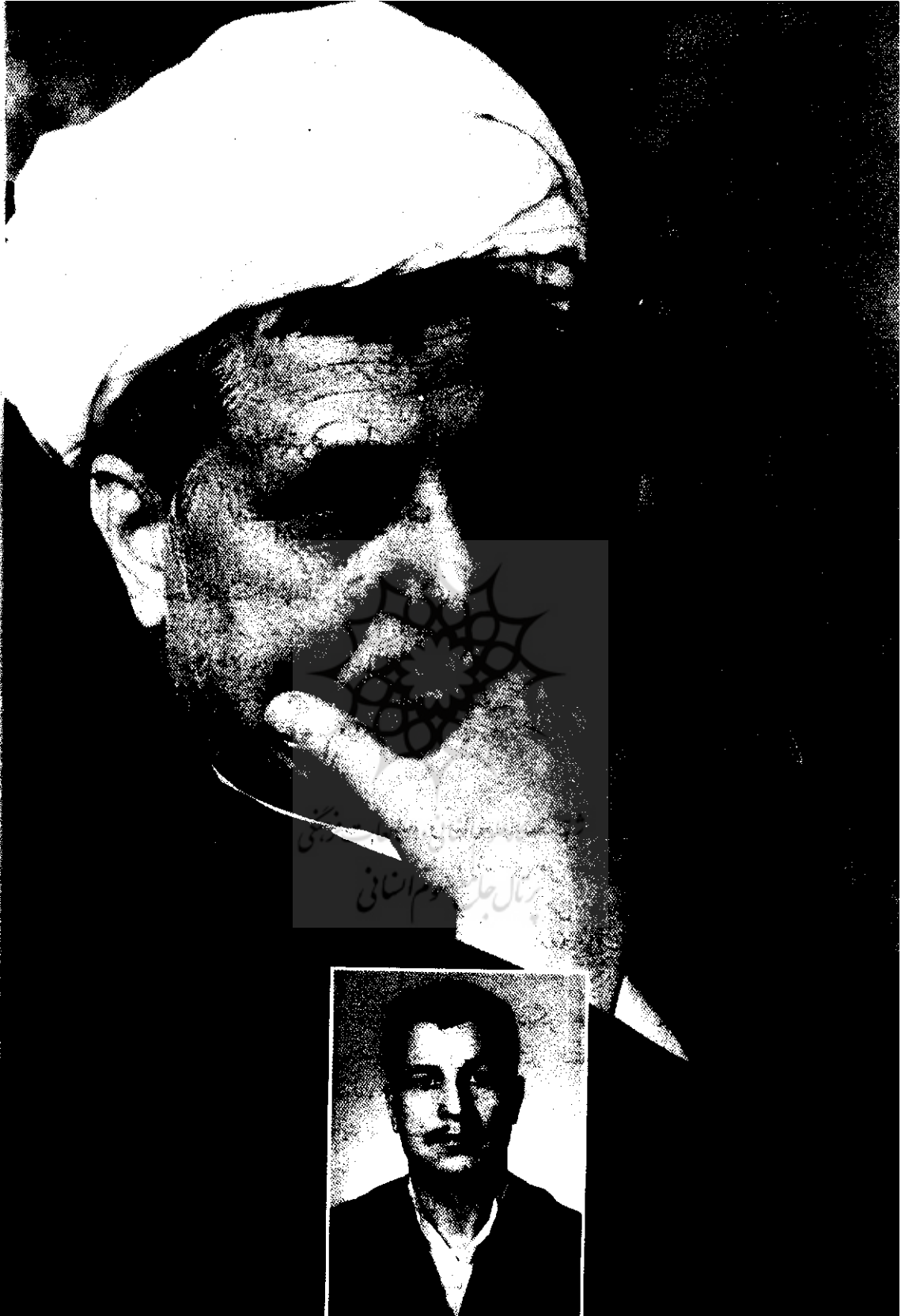
خاطرات مقام محترم ریاست جمهوری اسلامی ایران از دورهٔ سربازی (سال ۴۲)

در شمارهٔ گذشته از تهجم رژیم شاه به پایگاههای روحانیت - از جمله مدرسهٔ فیضیه و مدرسهٔ طالبیهٔ تبریز - گفتیم و نیز از فضای سکوت و هراس پس از آن تهجم، و هم از سربازگیری طلاب؛ و وعده دادیم که خاطرات آن روزگار را در این شماره از زبان جناب آقای هاشمی رفسنجانی - طلبهٔ سرباز و مبارز دیروز و چهرهٔ سیاسی برآوازهٔ امروز - بیاوریم. اینک خرسندیم که با نقل خاطرات ایشان، وعدهٔ خود را جامهٔ عمل می‌پوشانیم.

«در حقیقت، حادثهٔ فیضیه، رفراندم و مبارزه را تحت الشعاع خود قرارداد. کربلای جدیدی به وجود آمده بود! دیگر کمتر روضه‌ای می‌خواندیم که ذکری از مصیبت فیضیه در آن نباشد. یادم هست که وقتی اینها را می‌خواندم، مردم خیلی گریه می‌کردند، از پایین انداختن طلبه‌ها و پاره کردن عمامه‌ها و شکستن و غارت اسباب و اثاثهٔ آنان و جنایات دیگر...!»

از آن به بعد، ما برای نشان دادن ماهیت رژیم، دیگر احتیاجی به استدلال نداشتیم. کار به جایی رسید که رژیم نتیجهٔ معکوس گرفت. البته بعضی‌ها ترسیدند و دیگر به‌طور جدی وارد مبارزه نشدند، ولی این حادثه اصل جامعه را یک قدم جلو برد و مبارزه را جدیتر و منطقی‌تر ساخت. چون رژیم در این لباس رفته بود که حرف مذهبی بزند و وانمود کند که با روحانیت طرف نیست.

[در این ایام] کاری شد که آیت‌الله حکیم از نجف تلگراف زدند که علما و



پاکستان کے لیے
سال بھر کی خدمت



روحانیون بیایند آنجا تا تکلیف خودمان را انجام بدهیم. عوامل رژیم هم ترسیده بودند و چند روزی تلگراف را نیاوردند. . . . البته من نمی دانم که رژیم [در این قضیه چقدر دخالت داشت]. شاید تصمیم داشتند به يك شكلی روحانیون را از ایران خارج کنند. زیرا آمدند و گفتند اگر شما واقعاً می خواهید به نجف بروید، بیایید ما به شما پاسپورت بدهیم که بدون سروصدا بروید! پیش خودشان تصور می کردند شاید این باعث شود که هرکس از شهر خودش بلند شود و مردم نیز دنبالش راه بیفتند و کربلای دیگری درست کنند. لذا آمدند و تهدید کردند. . . .

شاه به طور خصوصی پیام داده بود که این گوشه‌ای از ضرب شست ما بود. این دفعه، اگر شما روی قضیه تلگراف آقای حکیم بخواهید شلوغ کنید، ما به هیچ چیز رحم نمی کنیم و برای ما، خانه و بیت و زن و بچه شما ارزش ندارد! تاج و تخت من در خطر است و هرچه دیدید، از خودتان دیده‌اید. اینجا دیگر خیلی طول نکشید که دومین ضربه رژیم آغاز شد و آن، مسئله سربازی بود.

* * *

حادثه حمله به فیضیه، روز دوم فروردین اتفاق افتاد. این مسئله آنقدر اوج گرفته بود، که اینها فکر کردند ضربه دوم را بزنند. ضربه دوم هم، مسئله سربازی بود. اینها، همیشه سربازی را به رخ طلبه‌ها می کشیدند و می گفتند که شما يك امتیازی به طلاب داده‌اید که سربازی نروند. تا يك مسئله‌ای پیش می آمد، می گفتند: ما شما را به سربازی می بریم. آقایان هم، از اینکه يك مرتبه حوزه خالی بشود، می ترسیدند. حدود بیست روز بعد از حادثه فیضیه، با این مسئله مواجه شدیم و من، شاید اولین کسی بودم که برای سربازی، بازداشت شدم.

آن موقع، من مسئول مجله مکتب تشیع بودم و بیشتر کارهای اجرایی آن را هم خودم می کردم. معمولاً، روزی يك بار به اداره پست می رفتم و چیزهایی که می خواستم به پست بدهم، تحویل می دادم.

من، طبق معمول چیزهایی برداشتم که به پستخانه بروم: اداره پست هم، در خیابان باجک و بعد از شهربانی، قرار داشت. نزدیک شهربانی که رسیدم، پاسبانی جلو آمد و مرا به شهربانی برد. خوب، ما آن روزها، خیلی جر و بحث نمی کردیم، همیشه آماده بودیم و احتمال می دادیم که بازداشت بشویم.

وقتی به شهربانی رفتیم، مرا به اتاقی بردند. کم کم افراد دیگری را نیز دستگیر کردند و به آنجا آوردند. هیچ کس چیزی به ما نمی گفت که چرا ما را گرفته‌اند! تا آن موقع هم نمی فهمیدیم که چرا ما را دستگیر کرده‌اند. همین طور منتظر بودیم که

مثلاً ما را به ساواک ببرند و بازجویی کنند.

چند نفری که جمع شدند، ما را سوار ماشین کردند و به اداره نظام وظیفه بردند. تا نزدیکهای ظهر همان جا بودیم. ما را توی دفتر بردند و مسئله نظام وظیفه را مطرح کردند و گفتند: شما سرباز هستید! گفتیم: ما معاف هستیم و کارت معافیت تحصیلی داریم.

خود من يك کارت تحصیلی داشتم، ازدواج هم کرده بودم و دو- سه فرزند نیز داشتم. طبعاً، آن زمان هم، برخلاف قانون ازدواج نکرده بودیم، با حفظ اینکه محصل بودیم، ازدواج کرده بودیم. کسان دیگری هم که با من بودند، آنها نیز کارت داشتند. در اداره نظام وظیفه به ما گفتند: نه! کارت تحصیلی لغو شده و اعلیحضرت دستور داده اند که دیگر اعتباری ندارد!

خوب، ما آنجا بحث می کردیم که مگر شاه می تواند يك قانونی را لغو کند؟! این، احتیاج به مجلس دارد، باید قانون بگذارند. بالاخره، به ما فهماندند که این، سیاست است و باید به سربازی برویم!

گویا آن روز، حضرت امام چیزی برای ما فرستادند. ایشان، وقتی خبر دستگیری ما را شنیده بودند، دستور دادند ناهار، چلوکباب برای طلبه ها بیاورند. خلاصه، ناهار را آوردند و خوردیم. آقای حاج شیخ نصرالله بهرامی نقل می کرد که ما آن روز خدمت امام بودیم، آنجا گفته شد که فلانی را هم گرفته اند که به سربازی ببرند. ایشان به شوخی گفته بودند: او را دیگر چرا؟ او که چهل سالش است؟!

البته من، آن موقع چهل سال نداشتم، حدود سی سال داشتم. هنوز منتظر بودیم که ما را رها کنند. تا عصر هم، کسانی از شخصیتها آمدند [و از ما دیدن کردند]. یکی از بستگان ما- که در تهران، سردفتر بود و با رؤسای قم ارتباط داشت- به آنها مراجعه کرده بود. گفته بودند: دستور است که بگیریم!

این دستور منحصر به شخص من نبود. قبلاً به مأمورین گفته بودند که طلبه ها را بگیرید. مأموران شهربانی هم صبح زود شروع کردند، آنها را که جوانتر بودند و به قیافه شان می آمد که سرباز باشند، می گرفتند. طبعاً، در ساعات اولیه- که همه بی اطلاع بودند- هرکسی بیرون می آمد، دستگیرش می کردند، اما در ساعاتی بعد، طلبه ها احتیاط می کردند و بیرون نمی آمدند.

به علاوه، آنها هم تا يك حدی بنا داشتند از طلبه ها سرباز بگیرند و بعداً، متوقف شد. تا عصر آن روز، ما جمعیتی در حدود بیست و چند نفر شدیم و باور هم نمی کردیم که ما را به سربازی ببرند. اما دیدیم نه! قضیه جدی است و پرونده ها را

درست کرده اند.

نزدیکیهای غروب آفتاب بود که یکی از کامیونهای نظامی را جلوی اداره آوردند و ما را سوار کردند و با اسکورت به طرف تهران حرکت دادند. روحیه طلبه‌ها هم، خوب بود. فکر می‌کردیم تهدید است و ما را وسط راه و یا در تهران رها می‌کنند! اما آنها یکسره ما را آوردند تا چهار فرسخی تهران.

حدود ساعت دوازده شب بود که به کافه «تهران‌نو» رسیدیم. آمدیم توی کافه، اما غذا نبود. یک غذای سردی به ما دادند و بعد حرکت کردیم. بعد از نیمه شب بود که به تهران رسیدیم. نمی‌دانستیم ما را به کجا می‌برند، گفتند بیریدشان به منطقه ۱۶ (که یک جایی برای تقسیم بندی بود).

شب را همان‌جا خوابیدیم. صبح زود، کسی به نام سرهنگ دولوی قاجار آمد و با ما صحبت کرد. مرا خواست، من هم رفتم و یک مقداری با او حرف زدم. بحثهای سیاسی و قانونی را مطرح کردم، که شما طبق چه قانونی ما را گرفته‌اید؟ او می‌خواست بگوید قانونی است، ما هم دفاع می‌کردیم و می‌گفتیم: نیست! خوب، ما از نظامیها نمی‌ترسیدیم و محکم با آنان برخورد می‌کردیم...

لباسهایمان را نیز نگرفتند. آقای شیخ محمدرضا صالحی کرمانی هم به دیدن ما آمد. ایشان، در تهران با این و آن رابطه داشت و ما انتظار داشتیم که مثلاً، او تلاش کند که ما را برگردانند. به آقای فلسفی پیغام دادیم که ایشان اقدامی نکنند. و باز توقع داشتیم که ما را از آنجا به جای دیگری نبرند، ولی ما را سوار کردند و به «باغ شاه» - که الان به پادگان «لاهوری» معروف است - آوردند.

خوب، ما بیست - سی نفر روحانی معمم بودیم که یک دفعه ما را بین سربازها پیاده کردند. سربازها که خیلی تعجب کرده بودند، دور ما را گرفتند. بعضی می‌خندیدند، بعضی مسخره می‌کردند، بعضی هم صلوات می‌فرستادند. اما اکثراً - از اینکه ما به سربازخانه کشیده شده‌ایم - خوشحال بودند.

در آنجا، ما را به یک آسایشگاه مخصوص بردند، که غیر از ما، سرباز دیگری آنجا نبود. یک چیز فوق‌العاده‌ای بود، باز هم باور نمی‌کردیم که ما را نگه‌دارند. تحلیل ما این بود که امثال ما را به سربازی نمی‌برند، چون که سربازخانه‌ها محیط بسته‌ای بود و بردن عده‌ای روحانی معمم نویسنده و واعظ، برایشان خطر داشت. از این رو، فکر می‌کردیم که ما را نگه نمی‌دارند.

آن موقع، انتظار و توقع ما بالا بود. فکر می‌کردیم که در جامعه اعتصاب عمومی خواهد شد. منتظر بودیم که خبر اعتصاب شهر و بستن بازار را بشنویم. اما چند

روز که گذشت، دیدیم نه، مثل اینکه آب از آب تکان نخورد! یکی - دوروز، با همین لباس روحانی توی باغ شاه بودیم و من، چون يك مقدار سوابق بیشتری داشتم و مشخص تر بودم، به دیگران می رسیدم و مواظب بودم که احساس ضعف نکنند . . .

چند روز بعد، گویا مارا به «فیشرباد» بردند و در آنجا، به ما لباس دادند. ما نیز لباسها را عوض کردیم. یعنی مطمئن شدیم که سربازیم. لباسهای خودمان را هم به باغ شاه برگرداندیم و شدیم سرباز، که داستانها و گفتنیهای زیادی در این باره داریم.

یکی - دوروز بعد، شنیدیم که در اصفهان هم يك عده ای را گرفته و به سربازی برده اند. از مشهد هم چند نفری را آوردند. مجموعاً، حدود پنجاه نفر بودیم. بعد از این، مارا تحویل يك واحد آموزشی دادند. گروهان ما مشخص شد و از آن پس، در کلاسهای نظامی و مراسمی که بود، شرکت می کردیم.

* * *

من، مجموعاً حدود دوماه آنجا بودم، بعضی ها تا آخر ماندند. در این مدت، حوادثی در آنجا گذشت؛ که اهم آن را ذکر می کنم:

یکی از چیزهایی که برای من اهمیت داشت، این بود که با هر افسر یا آدمی که چیز می فهمید، دائماً بحث کنیم. به هر مناسبتی، خودمان را به او نزدیک می کردیم. از فرمانده لشکر گرفته تا افراد رده پایین، هرجایی می رفتیم، اینها را به بحث می کشیدیم.

فرمانده لشکر، شخصی بود به نام: «تیمسار پیروزیبا»، آدم اهل معنا و صوفی مسلکی بود و خیلی هم از ما خوشش می آمد. جر و بحث ما، بر سر این بود که شما دارید کار خلاف قانون می کنید! ثانیاً، معایبی که در ارتش و آن پادگان می دیدیم، ذکر می کردیم. خوب، این چیزها هم برای ما تازگی داشت، به رخ آنها می کشیدیم و صحبت می کردیم.

همان روزهای نخست، اولین حادثه مهمی که پیش آمد و مثل توپ هم صدا کرد، این بود که مارا به حمام بردند. گروهان ما، حدود هشتاد تا صد نفر بودند و اینها، گروهان را باهم به حمام می بردند و حمام، يك حمام عمومی بود.

ابتدا، بیرون حمام ما را به صف کردند، همه ایستادیم. بعد، با يك شیوه خاصی، يك - دو می گفتند و سربازها، با هر شماره باید لباسها را بیرون می آوردند. آنها همین طور لباسها را بیرون می آوردند، بلوز و پیراهن و شلوار را بیرون آوردند،

تا رسید به شورت. دستور دادند که شورت را هم بیورید! خوب، ما این را خلاف شرع می دانستیم و اصولاً نمی توانستیم آن را تحمل کنیم. من به طلبه ها گفتم: شورت را بیورید، طلبه ها هم، در نیاوردند. عده ای از سربازان هم، وقتی دیدند ما نقض فرمان کرده ایم، از ما تبعیت کردند! خلاصه، با آن افسری که فرمانده واحد بود، درگیر شدیم و قبول نکردیم و ظاهراً با شورت (یا لنگ) به حمام رفتیم!

خوب، این برای ما- به عنوان يك روحانی منتقد- سوژه خوبی شد، که آقا! شما چرا بچه های مردم را می آورید اینجا و بی عفت می کنید؟! این کار خلاف شرع است و بچه های روستایی، برای خودشان يك عفتی دارند.

در آن سه- چهار روز، اتفاقات دیگری هم رخ داد. مثلاً دزدیهایی توی آسایشگاه انجام شد. از طرفی، برخورد فرمانده ها با سربازان، بد بود. فحش می دادند و گاهی سربازها را می زدند، و تحمل این گونه مسائل برای ما سخت بود. البته رفتار آنها با ما خوب بود، ولی با بقیه سربازها، رفتار بدی داشتند.

مسئله دیگر، مسئله نماز بود، که مراعات نمی کردند. صبح زود که بیدارباش می دادند، تا می خواستیم توی صف وارد شویم، وقت زیادی نبود که آدم، مثلاً دستشویی برود و وضو بگیرد و نماز بخواند و بعد، بیاید صبحانه اش را بخورد و کارهای دیگرش را مرتب نماید. آنها اهمیتی به نماز نمی دادند، به گونه ای که خیلی ها نمی توانستند نماز بخوانند، بعضی هم مقید نبودند و نمی خواندند. ما هم، به زحمت می افتادیم و گاهی نیز، دیر به صف می رسیدیم.

در این فاصله، آقای فلسفی هم به تیمسار پیروزی تلفن زده و سفارش ماها را کرده بود. از جمله، از من اسم برده و مرا به ایشان معرفی کرده بود. لذا، من وقت ملاقات خواستم و او موافقت کرد. البته توی سربازخانه خیلی مشکل است که يك سرباز- آن هم سرباز تازه وارد- بتواند با فرمانده لشکر ملاقات بکند. اصلاً، سلسله مراتب را باید مراعات می کردیم و چنین چیزی معمول نبود.

من وقتی با فرمانده ملاقات کردم، اعتراضاتی داشتم. سه- چهار اشکال به ذهنم رسیده بود که مطرح کردم.

اولاً، به اصل سربازگیری خودمان اعتراض داشتم. او گفت: این موضوع به ما مربوط نیست، شما را به ما تحویل داده اند و من شکایت شما را پیگیری می کنم، بینم چه می شود! بعد، قضیه حمام را مطرح کردم. گفتم: آخر شما چه داعی دارید که جوانهای مردم را بیورید اینجا و آنها را بی دین و بی عفت بکنید؟! این

بچه‌ها از روستا که می‌آیند، شرم و حیایی دارند و این، چیزی نیست که برای کسی ضرری داشته باشد. شما وقتی اینها را جلوی همدیگر لخت می‌کنید، خوب دو-سه بار که تکرار شد، برایشان عادی می‌شود؛ بعد فساد دارد. اینها موقعی که به روستاها برمی‌گردند، آنجا را فاسد می‌کنند. . . . این چه کاری است که دولت می‌کند؟!

تیمسار خیلی تعجب کرد. بعید می‌دانستم که از این موضوع بی‌خبر باشد. خیلی عصبانی شد و گفت: ما برای هر گروهان (یا گردانی)، چهارصد تا لنگ داریم، این افسرها و درجه‌دارها هستند که مسامحه می‌کنند. ما چنین چیزی نداریم و دستور ارتش، این نیست.

فحاشی و کتک زدن را هم گفتم. آنها را یادداشت کرد و گفت: فحاشی و کتک زدن، جرم است. در مورد دزدی هم، چیزهایی که دیده بودم، مطرح کردم.

فردا صبح، فرمانده آمد. همه پادگان را به خط کردند. ایشان يك سخنرانی کرد و هر چهار تا ایراد مرا پاسخ داد. گفت: اگر دیگر بفهمم افسر یا فرماندهی، کسی را لخت به حمام ببرد، جریمه می‌کنم. باید لنگ بدهند و سربازها، بدون لنگ نباید به حمام بروند. هر افسری هم که به يك سربازی فحش بدهد، بازداشت می‌شود.

به‌هرحال، همه فهمیدند که ما رفته‌ایم و شکایت کرده‌ایم. این اتفاق مهمی بود، که ماها خیلی در آن پادگان مورد توجه واقع شدیم. البته افسران رده پایین اعتراض کردند که تو چرا سلسله مراتب را رعایت نکردی و همین طوری پیش تیمسار رفتی؟ من هم گفتم: ما طلبه‌ایم و این سربازی را قبول نداریم. این قضیه، در پادگان باغ‌شاه يك حرکتی به‌وجود آورد و توجه همه را به طلبه‌ها جلب کرد.

مسئله دیگری که آنجا اتفاق افتاد، این بود که افراد زیادی به ملاقات ما می‌آمدند، ملاقاتهای شخصیتی هم داشتیم. سربازخانه‌ها هم که مثل زندان سیاسی نبود، مخصوصاً در این سربازخانه‌ای که ما بودیم، با ما خیلی عادی برخورد می‌کردند. گویا توجه هم نشده بودند که چگونه برخورد کنند. دائماً، افراد با توصیه‌هایی به ملاقات ما می‌آمدند.

گاهی مثلاً سرِ صف بودیم، می‌دیدیم از بلندگو می‌خوانند که فلانی بیاید، ملاقاتی دارد. خوب، این ملاقاتها توی سربازخانه، جلب توجه می‌کرد. شخصیتها و علمایی که به ملاقات می‌آمدند، برای ما هدایای فراوانی می‌آوردند. میوه و شیرینی و پول می‌آوردند، ما هم دستمان باز بود و به سربازها می‌دادیم. این

موضوع نیز، آنجا طلبه‌ها را خیلی مشخص کرده بود. «
 از مسائل دیگری که آنجا داشتیم، مسئله مرخصی بود. سربازها در ایام
 مرخصی، نمی‌بایست لباس شخصی می‌پوشیدند، دژبانها آنها را می‌گرفتند. الان
 من نمی‌دانم این مسئله به چه شکلی است، ولی آن موقع - ظاهراً - این طوری بود.
 خوب، ما هم زیر بار این مسئله نمی‌رفتیم.
 لباسهایمان همراهان بود. نزدیک پادگان باغ‌شاه، يك دفتری بود مال بستگان
 ما، می‌رفتیم آنجا و لباسها را عوض می‌کردیم. بعد، به قم و جاهای دیگر
 می‌آمدیم. زود هم به ما مرخصی می‌دادند، کسی باور نمی‌کرد که به ما مرخصی
 بدهند. و یکی از سفارشهایی که نسبت به ما صورت گرفت، همین بود که زود به
 زود، به ما مرخصی بدهند.

اولین باری که به مرخصی آمدم، بعضی از طلبه‌ها با لباس سربازی آمدند،
 ولی من هیچ وقت با لباس سربازی نیامدم. و در این فاصله، چند بار هم به دیدن
 امام - به قم - آمدم. خانواده و بچه‌ها نیز به ملاقات می‌آمدند. یادم هست يك بار
 دختر بزرگم - که آن موقع كودك خردسالی بود - با مادرش به ملاقات آمده بودند. وقتی
 او را به من دادند، انتظار نداشت مرا با آن لباس ببیند، فکر می‌کرد آدم غریبه‌ای
 است. خوب که نگاه کرد، مرا شناخت و يك مرتبه زد زیر گریه و گفت: بابا! پاسبان
 شدی؟! آقای علوی بروجردی هم، همان موقع از طرف آقای سبط به ملاقات ما
 آمده بودند، وقتی این منظره را دیدند، گریه کردند!»

واکنش امام در جریان سربازگیری از حوزه

من الان یادم نیست اولین باری که خدمت امام آمدم، برخورد ایشان چگونه
 بود. البته من، تنها نبودم. کسان دیگری هم با من آمدند. فقط می‌دانم که امام،
 قضیه را خیلی عادی تلقی می‌کردند و خوشحال بودند. من از همان پادگان، فوری
 نامه‌ای برای امام نوشتم، چون آن موقع احتمال می‌دادیم که مثلاً ایشان، امتیازی
 [به دولت] بدهند! لذا، برای اینکه این مسئله حل شود، من خدمت ایشان نامه‌ای نوشتم
 که وضع اینجا، خیلی خوب است. شما مبدا از این جهت، يك امتیازی بدهید.

و نیز متذکر شده بودم که اینجا، يك دنیای جدیدی است و هیچ مشکلی
 نداریم. اولاً، مشغول یادگرفتن اسلحه و فنون نظامی هستیم و این، اصلاً برای
 طلبه‌ها جالب بود. حتی آموزش جسمیش هم جالب بود، که من روی این مسئله

تأکید داشتیم. برنامه‌های نظامی، ورزش و دویدن صبح زود، چیز مفیدی بود. نظر من این بود که در حوزه، باید یک فکری برای طلبه‌ها بکنیم. به‌علاوه، مسائل جدیدی که آنجا فهمیده بودیم و تأثیراتی که روی افسرها و درجه‌دارها و سربازان گذاشته بودیم، برایمان محسوس بود. من، اینها را خدمت امام پیغام دادم (یا نوشتم)، که اصلاً، این چیز باارزشی است. و این، یک امتیازی است برای ما، بگذارید همه طلبه‌ها به سربازی بیایند، چون اگر ما بیایم توی سربازخانه‌ها، و با وسعت شرکت کنیم، ارتش را دگرگون می‌سازیم.

اشاره به پاره‌ای آثار مثبت سربازی طلاب

واقعاً هم، این طوری بود. خدا می‌داند آن نقطه‌ای که ما بودیم، آن موقع چه تأثیراتی گذاشته بودیم. حالا به قسمتهایی از این تأثیرات اشاره می‌کنم: اولاً، در مقایسه با سربازهایی که آنجا بودند- چون ما باسوادتر بودیم و سطح بالایی داشتیم- سربازان فوق‌العاده ممتازی بودیم. مثلاً در شناسایی اسلحه و بازکردن و بستن تفنگ، رکورد را من شکستم! همه قطعات اسلحه را باز می‌کردیم و ظرف چند ثانیه، دوباره آنها را می‌بستیم.

در کلاسهای درس نیز، افسرها وقتی اشاره‌ای می‌کردند، ما یاد می‌گرفتیم. چیزهایی می‌گفتند که سربازهای دهاتی، اصلاً آن حرفها را نمی‌فهمیدند و طبعاً، معلوم بود که نمی‌توانستند بازگو کنند. از طرفی، بیان ما از خود افسرها جالبتر بود و بهتری می‌توانستیم مسائل را تبیین کنیم.

بعد که اینها می‌گفتند بایستی یک نفر درس را پس بدهد، من می‌رفتم و درس را با بیان بهتری برای سربازان می‌گفتم. سربازها هم، بیشتر این چیزها را از من یاد می‌گرفتند. گاهی نیز، بحثهای اجتماعی مطرح می‌کردند و ما هم، دخالت می‌کردیم و مسیر بحث را تغییر می‌دادیم!

یک روز، افسری آمد و راجع به تدارکات درس می‌داد، که مثلاً: ابزار و وسایل خودتان را نگهداری کنید، چیزهایی که به شما می‌دهیم، حفظ کنید، لباسها را پاره نکنید، ظروف را بشوید. و بعد، یک آمار و ارقامی به‌دست داد و خلاصه حرفش، این شد که: اعلیحضرت برای هر سربازی، ماهی شش هزار تومان خرج می‌کند. یعنی بودجه ارتش را روی افراد سرشکن کرد و چنین رقمی به‌دست آمد. و ضمناً، یک تبلیغی هم می‌خواست برای شاه بکند که او، اینقدر خرج می‌کند!

بعد، نوبت من شد که درس را توضیح بدهم. من هم، وقتی به اینجا رسیدم، حرف آن افسر را رد کردم و از دریچه دیگری وارد شدم. به سربازها گفتم: معنای حرف ایشان، آن است که این اموال، مال شاه است که به ما می دهند و متی هم سرما می گذارند که مارا آورده اند و دارند خرجمان می کنند. و این، تأثیرش برای ما خیلی کم است.

گفتم: شاه، این خرج را از جیب خودش نمی کند، از مملکت خود دارد خرج می کند. و مملکت هم، معنایش خود ما هستیم. مالیاتی که پدران شما می دهند، نفتی که متعلق به همه شماست، آن بیل و داسی که پدرتان در کشاورزی از آن استفاده می کند، حتی دکمه ای که روی لباس شماست، چیزهایی است که اینها، مالیاتش را می گیرند و اینجا خرج ما می کنند. بنابراین، این اموال خود ماست و ما، اگر اینها را از بین ببریم، باید دوباره بخرند و بیاورند و خرجش، بر خود ما تحمیل می شود. . . . من، از این دریچه حرف زدم، خوب، افسر هم دیگر چیزی نمی توانست بگوید. بحث بهتری بود، بهتر هم تشویق می کرد. و ما، این جور برخوردها را داشتیم.

در ضمن، اینها می دانستند که من، با مقامات بالای نظامی آنجا رابطه دارم. فرمانده چند بار مرا احضار کرد و ما، با هم حرف زدیم. افسری هم بود، که توی گارد، آدم بسیار منتقدی به شمار می آمد. يك کسی توصیه مرا به او کرده بود. او آمد و مرا پیدا کرد و گفت: اگر کاری داشتی، بیا به من بگو! من هم، اگر مشکلی داشتم، می رفتم و با او در میان می گذاشتم. این موضوع، برای افسران اطراف من روشن بود، لذا خیلی ملاحظه مرا می کردند.

از طرف دیگر، امام همان موقع اعلامیه ای داده بودند و گفته بودند: بگذارید جوانان روشن ضمیر ما را به سربازی ببرند، و چنین مضامینی را توی آن اعلامیه آورده بودند. ما، آن اعلامیه را، به طور وسیع در پادگان باغ شاه پخش کردیم، که تقریباً به همه سربازها رسیده بود. این، اولین باری بود که اینها به ما حساس می شدند. حدس هم می زدند، ولی هیچ سندی علیه ما نداشتند.

در همین ایام بود که برای تمرین آموزشهایی که دیده بودیم، پیاده ما را به «چیتگر»- محلی نزدیک کرج- بردند. از همان پادگان باغ شاه، با کوله پشتی ما را به چیتگر بردند. فکر می کنم، يك هفته آنجا بودیم. همه آموزشهای نظامی: تیراندازی، پرتاب نارنجک و انداختن خمپاره و عبور زیر سایر سیمهای خاردار و حرکت سینه خیز، و اینها را عمل کردیم.

در خط آتش آنجا، با فاصله‌های صدمتری، دویست و سیصد متری، سیبل گذاشته بودند و ما تیراندازی می‌کردیم. من مشغول تیراندازی بودم که فرمانده- تیمسار پیروزی- برای بازدید از واحد آمد. به من که رسید، من توجه نداشتم، گفت: هاشمی! تیراندازی خوبه؟! من هم تفنگم را روی زمین گذاشتم و بلند شدم و سلام کردم! این، خلاف بود و من، نبایستی این کار را می‌کردم. و بعداً افسرمان اعتراض کرد که تو نباید سلام می‌کردی...!

به‌هرحال، این نشان توجه است که فرمانده لشکر بیاید توی خط آتش و یک سربازی را انتخاب کند و با او مشغول صحبت بشود! این مسئله، تأثیر زیادی روی سربازان داشت. می‌گفتند: توی همه چادرهای چیتگر، شعار «مرگ بر شاه» و «زنده باد خمینی»، نوشته شده بود. این امر، در آن اردوگاه صحرائی، خیلی حساس بود و شاید از چشم ما می‌دیدند، اما مدرکی نداشتند.

وقتی از منطقه چیتگر برگشتیم، یکی از افسرها به من گفت: توی ستاد ارتش، از تو صحبت بوده و می‌گفتند: احتمالاً این آدم مؤثر است. او به من اخطار کرد که ممکن است از «ضد جاسوسی» به سراغت بیایند؛ که این موضوع هم، در فرار من تأثیر داشت.

یکی از طلبه‌ها را گرفتند و به ضد جاسوسی بردند، مدتی هم آنجا بود. برای اینکه چیزی کشف کنند، او را با چشم بسته، در جای تاریک و نمناک نگهداشته بودند. این نشان می‌داد که همه کارها را ما نمی‌کردیم، قاعدتاً سربازان دیگر هم تحت تأثیر مسائل بیرون، دست به این‌گونه فعالیتها می‌زدند. ولی به‌هر حال، ما مؤثر بودیم.

در همان پادگان، ما کارهای تبلیغی می‌کردیم، مسئله می‌گفتیم، منبر و سخنرانی داشتیم. نوعاً، هرشب در یکی از واحدها، جلسه می‌گرفتند. خوب، شبها موقع استراحت و آسایش بود، هرشب یکی از ماها، می‌رفتیم و برای آنان روضه می‌خواندیم. مخصوصاً در ایام محرم، که حوادث مهم در آن ماه اتفاق افتاد.

در دوران سربازی، چیزهای زیادی آموختیم. من مسلسل را خوب یاد گرفتم و با آن تیراندازی هم کردم. بازوکارا هم یاد گرفتم، خمپاره و نارنجک را نیز آموزش دیدم. تفنگ «ام-یک» هم، که جزو اسلحه انفرادی ما بود. با اینکه دوره آموزشی چهارماه بود و ما، دوماه بیشتر آنجا نبودیم، تقریباً همه‌چیز را یاد گرفته بودیم.

در ماه محرم- نزدیک عاشورا- بود که یک سفری آمدم به قم، رفتم خدمت امام و با ایشان صحبت کردم. وقتی بحثهایمان را شروع کردیم، ایشان فرمودند که من

برنامه‌ای دارم و روز عاشورا می‌خواهم به فیضیه بروم. آقایان دیگر را نیز آماده می‌کردند که برای فیضیه کار کنند و بیایند.

* * *

انعکاس حوادث پانزدهم خرداد، در نیروهای نظامی

در فاصله دو ماهی که من در سربازخانه بودم، مسائل مهمی اتفاق افتاد و این ایام، داغترین دوران مبارزه بود. قضیه پانزده خرداد و بازداشت امام، درست در همین مقطع حساس واقع شد. ما در این مدت توی صحنه نبودیم، حوادث زیادی اتفاق افتاده بود، که در آن محیط محدود، از آن بی‌خبر بودیم.

در همان ایام محرم، يك مجلس روضه‌ای در پادگان برگزار بود که «قاضی عسکر» می‌آمد آنجا و برای سربازها و افسرها سخنرانی می‌کرد. ما خیلی اصرار کردیم که به ما اجازه سخنرانی بدهند، اما اجازه ندادند. معلوم است که به ما حساس شده بودند، پیش از آن چنین حساسیتی وجود نداشت.

ضمناً، در همین برخوردها، با گاردیها و چتربازها آشنا شدیم. چون مرکز واحد چترباز در همان باغ‌شاه بود. کماندوهایی که به مدرسه فیضیه حمله کرده بودند، می‌آمدند و از مأموریت قم تعریف می‌کردند. بعضی از آنها می‌خواستند ما را تحقیر، یا تهدید کنند، بعضی هم از روی دلسوزی و به عنوان انتقاد مطرح می‌کردند، می‌گفتند: با طلبه‌ها، بد رفتاری شده است. به چتربازها خیلی توجه می‌کردند. اینها در ماه محرم، در سالن خودشان روضه داشتند و ما را دعوت نمودند، که رفتیم برایشان سخنرانی کردیم.

در یکی از شبهای نزدیک عاشورا، من رفتم و برای آنان سخنرانی مفصلی کردم. بعضی شبها، رفقای دیگر می‌رفتند و صحبت می‌کردند. طبعاً، روحیه مذهبی حاکم بود و باغ‌شاه، یکپارچه عزادار بود. صبح که به کلاس نظام جمع می‌رفتیم و برمی‌گشتیم، همه‌اش روضه و مسئله بود. میدان بسیار خوبی بود برای ما، که حرف می‌زدیم و جریان مبارزه را تشریح می‌کردیم. هیچ وقت هم گیر نیفتادیم. یعنی علیه ما گزارش رد نکرده بودند، اگر هم گزارشی داده شده بود، پیش از اینکه به نتیجه برسد، ما از پادگان بیرون آمدیم.

به هر حال، عصر عاشورا بود که فرماده نیروی زمینی - سرهنگ یا سپهد عظیمی - به باغ‌شاه آمد، دیده بود ما طلبه‌ها، چند جلسه روضه داریم و هر گوشه‌ای از

پادگان، يك عده‌ای جمع شده بودند و یکی از طلبه‌ها، برایشان سخنرانی می‌کرد. وقتی این صحنه را دیده بود، گفته بود: شما اینجا را مسجد کرده‌اید؟! بعد از رفتن او، جلسه ما تعطیل شد. البته این تعطیلی، تحت تأثیر مسائل بیرون هم می‌توانست باشد. چون از روز عاشورا به بعد، حوادث مهمی اتفاق افتاده بود، که ما خبر نداشتیم.

افسرها و سربازها می‌آمدند و به ما می‌گفتند که تهران شلوغ است، تظاهرات است و دسته‌های سیاسی، توی خیابانها بودند، ولی ما، مطلع نبودیم. به هر حال، عصر آن روز که فرمانده نیروی زمینی آمد و اوضاع آنجا را دید، جلسات ما را تعطیل کردند. با حوادثی که در تهران اتفاق افتاده بود، این يك چیز طبیعی بود. دیگر انتظاری نبود که بتوان در آن سربازخانه، کاری کرد.

از طرفی، سربازخانه باغ‌شاه، خودش یکی از مراکز سرکوب تظاهرات پانزده خرداد بود، چون افراد گارد، در آنجا مستقر بودند. به علاوه، تانکهایی را هم که از پادگانها می‌خواستند به داخل شهر ببرند، اول می‌آوردند آنجا و آرایش می‌دادند؛ و بعد، واحدهای نظامی از آنجا حرکت می‌کردند. یعنی، بیشتر نیروهای نظامی که به شهر می‌رفتند، از همین پادگان باغ‌شاه می‌رفتند. حتی خود ما را هم می‌خواستند برای سرکوب تظاهرات بفرستند.

بنابراین، از عصر عاشورا، تبلیغات ما را به طور دسته‌جمعی تعطیل کردند. رادیوی کوچکی هم داشتیم، که اطلاعات مختصری به دست می‌آوردیم. شبی که فردایش امام را گرفتند، ما توی پادگان باغ‌شاه بودیم. فهمیدیم که خبری باید باشد. البته نمی‌دانستیم که می‌خواهند امام را دستگیر کنند، اما از شرایطی که در باغ‌شاه به وجود آمد، برایمان روشن شد که حادثه فوق‌العاده‌ای می‌خواهد توی کشور اتفاق بیفتد.

آن موقع، وضع به گونه‌ای بود که ما احتمال کودتا می‌دادیم. فکر می‌کردیم که شاید کودتایی در کار است، که اینقدر سختگیری می‌کنند. مثلاً، آن شب از دادن اسلحه و تحویل پست نگهبانی به ما جلوگیری کردند. و نیز گفتند که از نزدیک شدن به آشپزخانه و پمپ بنزین خودداری کنیم. از آن شب، دیگر تمام حرکت‌هایمان را زیر نظر گرفتند و مراقب ما بودند!

صبح روز پانزدهم خرداد- که حوادث شروع شد- مسائل برای ما روشن شد. خوب، نیروهایی از باغ‌شاه حرکت می‌کردند و بیرون می‌رفتند. وقتی بروی گشتند، جریانات شهر را برای ما تعریف می‌کردند. از چگونگی تیراندازی در خیابانها و

عکس العمل مردم، چیزها می گفتند.

یادم هست یکی از واحدها به میدان «حسن آباد» اعزام شده بود، که اوضاع آنجا را برای ما تعریف کردند. واحد دیگری هم، به میدان «ارک» رفته بود و حوادث آنجا را نیز برای ما گفتند. یکی از سربازها می گفت: وقتی به ما دستور تیراندازی دادند، به ماشینهای ارتشی هم دستور دادند که بوق بزنند. ماشینهای ارتش بوق می زدند که ما صدای ضجه مردم را نشنویم. می گفتند: ما، سر چهارراه مستقر بودیم و از چهارطرف به سوی مردم تیراندازی می کردیم!

مسئله عجیبی که آن موقع اتفاق افتاد، این بود که آمدند و ما را هم مسلح کردند که به خیابانها ببرند. درحالی که ما آموزش زیادی ندیده بودیم و سرباز عملیاتی نبودیم. از اینجا معلوم می شود که اینها، آنقدر دستشان خالی بوده که به واحد ما هم نیاز پیدا کرده اند.

يك افسری آمد و برای ما سخنرانی کرد. من، قبلاً او را آدم متدینی می دیدم، از نهج البلاغه برای ما می گفت، پدرش هم بازاری بود. وقتی آمد ما را برای رفتن به خیابانها بسیج کند، ضمن صحبت کوتاهی گفت: به نام دین، دازند مردم را فریب می دهند و این آشوب را درست کرده اند، و از این حرفها...! در همین حال به ما دستور داد که آماده بشویم. ما نیز، تفنگها را خشاب گذاری کردیم.

اینجا، دوستان به من مراجعه کردند که چه کار بکنیم؟ من گفتم: بعید است که ما را توی شهر ببرند. اگر بردند، ما باید به خود اینها تیراندازی کنیم. شما هرکسی را دیدید که به مردم تیراندازی می کند، او را هدف قرار دهید! لحظه حساسی بود و ما هم تصمیم خطرناکی گرفته بودیم، چاره ای هم نداشتیم.

در این هنگام، ما را سوار ماشین کردند و حرکت دادند. وقتی توی باغ شاه رسیدیم، یکدفعه ما را برگرداندند، اسلحه ها را هم از ما گرفتند و به شدت محدودمان کردند...

* * *

ادامه خاطرات دوران سربازی (داستان فرار)

در همین اوضاع و احوال، به من خبر دادند که در ستاد ارتش، از تو حرف می زدند. مسائل اردوگاه چیتگر و اعلامیه ها مطرح شده بود و اینها، به من حساس شده بودند. وقتی این موضوع را به من اطلاع دادند، به فکر افتادم که از باغ شاه

بیرون بروم .

به‌طور کلی تمام مرخصی‌ها لغو شده بود و همه آماده‌باش بودند و مرخصی گرفتن، بسیار دشوار بود. من رفتم سراغ آن افسر گارد- که قبلاً درباره‌اش صحبت کردم- و از او خواستم که برایم مرخصی بگیرد. گفتم: بچه‌ام مریض است (فلج اطفال داشت)، آنها هم می‌دانستند. چون گاهی اورا، برای معالجه و ماساژ و اینها، به تهران می‌آوردیم. اوهم، فوراً رفت و برای من مرخصی گرفت. من نیز آماده شده بودم که بیایم، به طلبه‌های دیگر هم نگفتم که قصد برگشتن ندارم. یعنی تصمیم گرفتم بیرون بیایم و دیگر به باغ‌شاه بازنگردم.

این‌طور به‌ذهنم می‌آید که من حدود شصت روز آنجا بودم. یعنی، پنج- شش روز بعد از مسئله پانزده خرداد، از باغ‌شاه بیرون آمدم. این چند روز هم خیلی بر ما سخت می‌گذشت. افسرها هم ناراحت بودند و نوعاً مرخصی نداشتند. بعضی هم که به مرخصی می‌رفتند، با لباس شخصی می‌رفتند. هیچ‌کدام جرئت نمی‌کردند که با لباس نظامی داخل شهر بروند. دستور داده بودند که با لباس نظامی نروند.

خوب، آنها هم این مسائل را از چشم ما می‌دیدند. و به‌طور مشخص فهمیده بودند که ما، با مقامات بالای روحانیت رابطه داریم. از این جهت، برخوردشان با ما، يك مقدار تلخ بود. تهدید هم که شده بودیم.

خلاصه، مرخصی گرفته شد و من، این بار وسائل بیشتری همراه خود برداشته بودم. نگرهانی که دم‌در تفتیش می‌کرد، متوجه شد، اما او مسئولیت خاصی نداشت. فقط يك جمله‌ای گفت که معنایش این بود که تو دیگر نمی‌آیی! از نحوه بردن وسائل، يك چیزهایی فهمیده بود، که با شوخی برگزار شد.

من از پادگان بیرون آمدم و دیگر به باغ‌شاه برنگشتم. پس از من، چند نفر دیگری هم فرار کردند، چند نفری هم ماندند، یکی- دو نفر نیز بازداشت شدند.

چون من يك سرناز فراری بودم، طبعاً آن اوایل نمی‌توانستم همه‌جا حضور پیدا کنم. احساس می‌کردم يك مقداری محدودیت دارم. در این ایام، کم‌کم مهاجرت علما به تهران شروع شد و علما به تهران آمدند، من هم در تهران ماندم. پاتوق ما، بیشتر منزل آقای شیخ محمدرضا صالحی کرمانی بود. و من دیگر، در سطح تهران و قم، مشغول کارهای سیاسی شدم.

آقای باهنر و دوستان دیگر هم بودند. همه ما، در جریان امور مهاجرین قرار می‌گرفتیم. گاهی هم، به منزل آقای میلانی و آقای شریعتمداری می‌رفتیم، به

مراکز عمومی دیگر هم، سرکشی می کردیم. یادم هست يك بار به خطر برخورد کردم. ماجرا این بود که من و آقای باهنر، به منزل آقای میلانی- در خیابان امیریه- رفته بودیم. امیریه هم، نزدیک باغ شاه بود و نمی بایست آنجا می آمدیم. وقتی کارهایمان را انجام دادیم، دونفری به طرف شمال حرکت کردیم.

یکدفعه دیدم يك کسی، دستش را روی شانه من گذاشت. نگاه کردم، دیدم همان گروهبان خود ماست و من، توی پادگان خیلی با او رفیق بودم. احوالپرسی کرد و گرم گرفت. من او را محرم تشخیص دادم و اصلاً فکر نکردم که مأموریتی دارد. همین طور با هم گرم گرفتیم و آمدیم. به ایستگاه که رسیدیم، گفت: بفرمایید، برویم پایین! گفتیم: کجا؟ گفت: برویم باغ شاه! من مأمورم که شمارا پیدا کنم و به باغ شاه ببرم.

گفتم: آخر، این جوری که نمی شود، الان لباس همراهم نیست، من که فراری نیستم، آمده ام اینجا، خستگی داشتم، نگران بچه ها بودم. بچه ها را بردیم مشهد، زیارتی رفتیم و حالا برگشته ایم و لباسهایم در شاه عبدالعظیم- شهر ری- است (منزل خواهرم در شاه عبدالعظیم، نزدیک پل سیمان بود).

گفتم: فردا می روم لباسهایم را برمی دارم و خودم می آیم. گفت: نه، من نمی توانم از شما جدا بشوم. گفتم: آخر، من باید يك توصیه ای برای فرمانده بگیرم، این برای من اسباب زحمت می شود، چون شما می خواهید مرا به عنوان سرباز فراری ببرید. گفت: فقط يك چیز ممکن است و آن اینکه: باهم برویم، تلفن کنیم و از فرمانده اجازه بگیریم، که من با شما باشم و فردا صبح، لباسها را بگیریم. وگرنه، همین الان باید به پادگان برویم.

خوب، حسایی توی دردمس افتاده بودم. اینجا، يك فکری به ذهنم رسید، گفتم: این کار را هم نمی خواهد بکنیم. برویم منزل ما، من ترتیب کارها را می دهم (توضیح اینکه: بالای چهارراه کالج، منزل دایی خانواده من بود). گروهبان هم، اوضاع را عادی تلقی کرد و راه افتادیم.

در بین راه، آقای باهنر به من پیشنهاد کرد که من، توی ایستگاه بعدی، گروهبان را می گیرم، شما پیاده شو و برو، او با من کاری نمی تواند بکند. من دیدم برای آقای باهنر، بد می شود و ممکن است ایشان را- به عنوان کسی که يك سربازی را فراری داده- دستگیر کنند. گفتم: حالا شاید راه حل دیگری باشد، فعلاً برویم. سه نفری آمدیم چهارراه کالج و به طبقه دوم آن خانه رفتیم و نشستیم. من هم

مشغول پذیرایی شدم. یکی- دوبار رفتم پایین و چایی و شیرینی آوردم. خانوادهام نیز در طبقه پایین بود، ولی صاحب‌خانه توی منزل نبود. آقای باهنر گفت: حالا می‌شود فرار کنی! اما من دیدم ایشان توی دست گروهبان است و خودش، يك مشکلی بود.

يك بار که من بالا نشسته بودم، آقای باهنر به عنوان دستشویی از اتاق بیرون رفت و به خانوادهام گفته بود: وقتی فلانی آمد پایین، بگو دیگر برنگرد! وقتی من آمدم پایین، همسرم گفت: آقای باهنر چنین گفته است.

من نیز عبایم را برداشتم و از خانه بیرون آمدم. منزل برادر زتم، نزدیک همان خانه بود و من به آنجا رفتم. گروهبان يك مقداری معطل شده بود، همین که متوجه شده بود من نیامدم. پرسیده بود: فلانی کجاست؟ چرا نیامد؟ آقای باهنر گفته بود: باید برویم سؤال کنیم.

به اتفاق هم، آمده بودند پایین و سؤال کرده بودند: فلانی کجاست؟ همسرم جواب داده بود: او که خانه‌اش اینجا نیست، گاهی برای مهمانی می‌آید اینجا، حالا هم آمده بود و رفت و نمی‌دانم کجا رفت! گروهبان دیده بود خیلی بد شد، داد و فریادش بلند شده بود که من، چه کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟! تلفن را برداشته و به باغ‌شاه تلفن کرده بود. به سروان یاحقی گفته بود: من فلانی را پیدا کرده‌ام و باهم به خانه‌اش آمدم، ولی الآن فرار کرده است...

آقای باهنر می‌گفت: ما، دونفری هنوز توی دالان منزل مشغول داد و فریاد بودیم، که یکدفعه صاحب‌خانه و زن و بچه‌اش، از راه رسیدند. وقتی دیدند يك نظامی توی خانه آنها داد و فریاد می‌کند، صاحب‌خانه به دلایل غیرسیاسی از مأمورین دولت نگرانی‌هایی داشت و با دیدن آنها گرفتار توهمات دیگری شد! زن صاحب‌خانه، از ترس غش کرده بود، بچه‌ها هم شروع کرده بودند به گریه، گروهبان هم ترسیده و خلاصه، از آنجا رفته بود.

از طرف دیگر، طلبه‌هایی که در پادگان بودند، اطلاع دادند که سروان یاحقی آمد سرِ صف و گفت: هاشمی را پیدا کرده‌ایم، می‌گیریم و می‌آوریم همین‌جا، و او را به تخته شلاق می‌بندیم...

به‌رحال، این حادثه را از سرگذراندم و از آن به بعد، محتاط‌تر شدم. وضع مالی هم خوب نبود، از طرفی بیکار هم بودم. لذا، تصمیم گرفتم که به تبلیغ بروم. دهه آخرِ صفر بود و من، دورترین نقطه- یعنی بیرجند- را انتخاب کرده بودم.

وقتی اوضاع عادی شد، دوباره به تهران برگشتم... در تهران، من در منزل

آقای صالحی کرمانی بودم، که تلفن کردند امام آمده‌اند داوودیه. اینجا نیز یکی از جاهایی بود که ممکن بود گیر بیفتیم. اما من دیگر طاقتم تمام شده بود و توانستم صبر کنم. به اتفاق آقای باهنر و چند نفر دیگر، رفتیم داوودیه، خدمت امام. ایشان، آنجا در خانه‌ای بودند که می‌گفتند خانه برادر آقای قمی است. ما مدتی خدمت امام بودیم، وقتی شب شد، بازگشتیم. فردا صبح، دیگر نگذاشتند کسی خدمت امام بیاید. و ما، دیگر امام را ندیدیم، تا اینکه ایشان را به قیطره منتقل کردند.

تابستان فرا رسیده بود و من در فکر بودم که چه کار کنم. مهاجرین هم رفته بودند و دیگر در تهران خبری نبود. از طرفی، احتمال می‌رفت که اینها به قم دستور داده باشند مرا بگیرند. چون مأمورین نظام وظیفه قم مرا می‌شناختند. یکی از آنها همسایه ما بود، که گاهی او را در حمام «ابشار» می‌دیدم.

از این جهت، نه در تهران می‌توانستم بمانم، نه در قم. تصمیم گرفتم به رفسنجان برگردم. طبعاً، یکی از جاهایی که در جست‌وجوی من بودند، همان رفسنجان بود. در «نوق»، یک پاسگاه ژاندارمری بود، ولی چون من، اهل آنجا بودم و کدخدا و مردم مرا می‌شناختند، دستگیری من کار آسانی نبود. اگر چنین چیزی هم اتفاق می‌افتاد، لاقفل، قبلش می‌فهمیدم. فکر کردم امن‌ترین نقطه، آنجاست. به علاوه، کسی که زن و بچه دارد و می‌خواهد مخفی زندگی کند، مشکلات زیادی دارد.

* * *

ترجمه کتاب سرگذشت فلسطین، در دوران اختفا

در این اوضاع و احوال، در فکر بودم که چه کاری می‌توانم بکنم. قبلاً، در یکی از شماره‌های «مکتب تشیع»، مقاله‌ای درباره فلسطین نوشته بودم. در آن زمان، حادثه فلسطین و مسئله اسرائیل، یک بحث متروکی بود.

موقع نوشتن آن مقاله، آقای کمره‌ای، کتاب القضية الفلسطينية - اکرم زعیترا - را به من داده بود و من، به عنوان مرجع، آن کتاب را مطالعه کردم. این کتاب، خیلی مرا تحت تأثیر قرار داده بود، به طوری که وقتی آن را می‌خواندم، بیش از بیست بار گریه کرده بودم.

همیشه در این فکر بودم که این کتاب باید به فارسی ترجمه و منتشر شود. دیدم

فرصت خوبی است. کتاب را برداشتم و با چند تا کتاب لغت، رفتم نوق. تمام تابستان را در نوق ماندم، گاهی هم منبر می رفتم، اما کار عمده ام، ترجمه آن کتاب بود.

دو- سه ماه طول کشید تا آن کتاب را ترجمه کردم. یکی- دویار، کدخدا آمد و گفت: پاسگاه دنبال تومی گردد، شاید می خواست متنی سر من بگذارد. چون هیچ علامتی که در جست و جوی من باشند، به چشم نمی خورد. نه در قم، نه در رفسنجان و نه در نوق، جایی نفهمیدم که مأموری دنبال من فرستاده باشند. در مجموع، چنین استنباط می شد که اینها، در حد يك سرباز معمولی فراری با این قضیه برخورد کرده بودند. بعداً هم، من در آینده همین را احساس کردم، که دستور ویژه ای در مورد من صادر نشده بود. مثلاً يك بار در همان رفسنجان، به فکر افتادم که از اداره نظام وظیفه، معافی بگیرم. قبلاً هم زمینه سازی کرده بودم که چنین چیزی بگیریم.

رفتم و توی اداره نظام وظیفه نشستیم. آنها رفتند و پرونده مرا آوردند. یکی- دو ساعت هم طول کشید تا کار مرا درست کردند. یکدفعه دیدم عده ای می آیند و از پشت شیشه، يك نگاهی می کنند و می روند. همه دستپاچه شده و دنبال قضیه بودند. من با یکی از متنفذین شهر به اداره رفته بودم. ایشان، بعداً آمد و گفت: فلانی! هفتاد تا نامه و تلگراف روی پرونده ات هست، از کرمان شمارا خواسته اند. یکی از نقاط مثبتی که من داشتم، این بود که من به «هاشمی رفسنجانی» معروف بودم، ولی پرونده ام «هاشمی بهرمانی» بود. تا این اواخر هم، در ساواک و اینها، از همین پوشش استفاده می کردم. اینجا هم، آنها دنبال «هاشمی بهرمانی» بودند، ولی من به عنوان «هاشمی رفسنجانی»، مراجعه کرده بودم.

بالاخره، اینها وقتی عکس مرا تطبیق کردند، متوجه قضیه شدند. گفتند: ما، باید شمارا تحویل کرمان بدهیم! آن آقای که همراه من بود، گفت: نه! شما از تهران سؤال کنید، ممکن است اشتباهی رخ داده باشد. اگر ایشان را خواستند، من ضمانت می کنم که ظرف هفتاد و دو ساعت، ایشان را تحویل بدهم.

خلاصه، با این ضمانت مرا آزاد کردند و من، به نوق بازگشتم. با ضامن هم کاری نمی توانستند بکنند، چون از متنفذین معروف بود. در این زمان، رفقای قم به من خیر دادند که اینجا، خبری نیست و شما به قم بیایید. منزل ما، قبلاً در محله «آبشار» بود، به آنها گفتم منزل دیگری در خیابان صفائیه اجاره کردند و من به قم آمدم و در آن منزل، مستقر شدم.

و بعد، کم کم در این جریانهای سیاسی، با آقای تولیت آشنا شده بودم. پشت حمام ممتاز، زمین موقوفه‌ای بود به مساحت دویست و پنجاه متر، که آن را از آقای تولیت اجاره کردم و ایشان، از من سرففلی زمین را نگرفت. من هم، شروع به ساختن آن زمین کردم و خانه‌ای ساختم.

کتاب سرگذشت فلسطین را نیز آماده کرده بودم و به راحتی می توانستم آن را به چاپ برسانم. چون مکتب تشیع را، خودم منتشر می کردم. هفت- هشت سال بود که آن مجله را چاپ و منتشر می کردم و با کاغذ فروشی و چاپخانه و همه اینها، حساب و اعتبار داشتیم. کاغذ را خریدم و کتاب را چاپ کردم و منتشر ساختم. خوب هم فروش رفت. خود مؤلف کتاب، دوهزار نسخه اش را خرید و اینجا، یک پارتی خوبی هم، پیدا شد.

«اکرم زعیتر»- مؤلف کتاب- سفیر اردن در ایران بود و موقعیت خوبی در ایران داشت، با دربار هم در ارتباط بود. و ما، اگر با مشکلی برخورد می کردیم، ایشان کمکمان می کرد. به هر حال، ایشان دوهزار نسخه از آن کتاب را برای «اتحادیه عرب» خریداری نمود و این، در تأمین زندگی ما نقش زیادی داشت. هم خانه را ساختیم و هم قرضها را پرداخت کردیم.

از این به بعد، دیگر من در قم ماندم. کم کم، اسم من پای اعلامیه‌ها دیده می شد. در اعلامیه‌هایی که در آن مقطع منتشر شد، امضاهایی با نام «هاشمی» یا «رفسنجانی» یا «...» دیده می شود. من با نام «علی اکبر هاشمی رفسنجانی» امضا نمی کردم، که اینها حساس نشوند.

البته، کار پرسر و صدایی نمی کردم که آنها را تحریک بکنم، رفقای دیگر هم مواظب بودند، درس می خواندیم و در کار مبارزه هم بودیم. بیشتر به کارهای مخفی می پرداختیم. در همین دوره بود که ما نشریه «بعثت»^۱ و «انتقام» را منتشر می کردیم. ابتدا، «بعثت» را منتشر کردیم و بعد، انتقام را. بیشتر به کارهای این طوری می رسیدیم، که هر کدام مسائل خاصی دارد...

سؤال: آیا فکر نمی کنید که رژیم، از تأثیرگذاری طلبه‌ها در سربازخانه‌ها به وحشت افتاده بود و سیاستش، چنین اقتضا می کرد که به نحوی از شر آنان راحت شود؟!

آقای هاشمی: «ما کاملاً این طوری فکر می کردیم. یعنی، خوب برای ما روشن

بود که اینها پشیمان شده‌اند. در همان روزهای اولی که حادثه برخورد با آقای پیروزیبا پیش آمد، این قضیه مثل بمبی توی سربازخانه منفجر شد و از آن به بعد سربازگیری را متوقف کردند. و احتمالاً مایل بودند که ما فرار کنیم، که هم در بیرون، جرئت و جسارتمان کم بشود و مشکل پرونده داشته باشیم، و هم اینکه در سربازخانه نباشیم.

بالاخره، اگر می‌خواستند آنجا ما را به عنوان یک سرباز خاطی بگیرند و زندان کنند، این کار را سازمان امنیت می‌کرد. یعنی هیچ دلیلی نداشت که ما را نگهدارند، برای آنها بدنامی داشت.

تحقیقاً، رژیم از این کار پشیمان شده بود و مایل بود طلبه‌هایی که تحرک دارند، از سربازخانه فرار کنند. یکی از ادله‌اش هم همین بود که ما را تهدید نمی‌کردند و خیلی سخت نمی‌گرفتند...

بعدها، که من در قضیه «منصور» بازداشت شدم، مرا به زندان قزل قلعه بردند. مأموران، در قم و در بین راه چیزی به من نگفتند. اما، در قزل قلعه، اولین کسی که با من مواجه شد، سرهنگ مولوی بود. او به من گفت: تو سرباز فراری هستی! یعنی، اولین باری که در ساواک به رخ من کشیدند که تو سرباز فراری هستی، همان جا بود. بعداً هم، در مورد این مسئله هیچ بازجویی نکردند و حساسیتی نشان ندادند که مثلاً، تو چطور فرار کردی و کجا رفتی...؟!

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی